

مامان آمد

قصه‌ی اول

یک مامان بود که یک بچه داشت. بچه اش ناز و تپل بود. اما هرچی می خورد، سیر نمی شد. از صبح تا شب می گفت: «مامان ... مامان ... نان می خوام. غذا و هام هم می خوام.»

مامان هی آش می پخت، پلو می پخت، کوفته‌ی قلقلی می پخت، ... اما بچه سیر نمی شد که نمی شد! این طوری بود که مامان روز به روز کوچک و کوچک تر می شد و بچه اش بزرگ و بزرگ تر. یک روز که بچه از خواب بیدار شد، دید مامانش نیست. ترسید. دلش لرزید. به گربه‌ی روی دیوار نگاه کرد که چاق و تپل بود. به کلاغ توی حیاط نگاه کرد که سر حال و زبل بود. یک هو قلبش به تاپ تاپ افتاد و گفت: «وای ... وای ... مامانم! حتماً آن قدر کوچک شده که کلاغه او را برده! شاید هم گربه او را خورده!» بعد زارزار گریه کرد. کمی بعد، مامان آمد توی دستش نان بود و یک عالمه خوراکی. بچه خوش حال شد. پرید توی بغلش و گفت: «مامان جانم ... نان نمی خوام. غذا و هام هم نمی خوام. فقط می خوام پیشم باشی!»

مامان خندید و گفت: «نازنینم ... نان بخور. غذا و هام بخور، اما به اندازه. نه کم و نه بی اندازه!»

● فروزنده خداجو





قصه‌ی دوم

تصویرگر: گلنوش شریفی

جوجه کلاغ گرسنه بود. منقار سرخش را باز کرد و گفت: «قار قار...»
چند قطره باران از آسمان، روی منقارش چکید: چک چک...
جوجه کلاغ قطره‌های باران را سر کشید: هورت، هورت...
باران، بی مزه بود. جوجه کلاغ خوشش نیامد: آه، آه...
چند قطره‌ی دیگر روی منقارش چکید: شر شر، چک چک...
باران بارید. تند بارید. شر شر، چک چک... شر شر، چک چک...
یک دفعه سایه‌ی سیاهی از آن بالا آمد پایین.
جوجه کلاغ ترسید. قلبش تند تند زد: تاپ تاپ، تاپ تاپ...
سایه‌ی سیاه گفت: «نترس، منم، مادر تم! قار قار، قار قار...»
جوجه کلاغ داد زد: «جانمی جان، مامان آمد!»
مامان کلاغه از منقارش یک عالمه دانه و کرم ریخت.
جوجه کلاغ دانه‌ها و کرم‌ها را خورد و گفت: «بَه بَه، بَه بَه...»
بعد هم زیر بال مادرش خوابید و خوابش برد: قار قار قور، قار قار قور... ●

● محمدرضا شمس